



## پیش از اینها

خانای دارد میان ابرها  
نختی از الماس و نختی از طلا  
بر سرِ تختی نشسته با غرور  
هر ستاره، پولکی از تاج او  
سیل و طوفان، نعرهٔ توفنده اش  
هیچ کس را در حضورش راه نیست  
خاناش در آسمان، دور از زمین  
مهربان و ساده و زیبا نبود

پیش از اینها، فکر می‌کردم خدا  
مثل قصر پادشاه قصه‌ها  
پایه‌های برنجش از عاج و بلور  
ماه، برق کوچکی از تاج او  
رعد و برق شب، طنین خنده اش  
هیچ کس از جای او آگاه نیست  
آن خدا بی‌رحم بود و خشکین  
بود، اما در میان ما نبود

۱

۵

در دل او دوستی جایی نداشت  
هر چه می‌پریدم از خود از خدا  
زود می‌گفتند: «این، کار خداست  
نیت من در نماز و در دعا  
پیش از اینها خاطر من دگر بود  
تا که یک شب، دست در دست پدر  
در میان راه در یک روستا  
زود پریدم: «پدر، اینجا کجاست؟»  
گفت: «اینجا می‌شود یک لحظه ماند  
با وضویی دست و رومی تازه کرد  
گفتش: «پس آن خدای خنک‌کین  
گفت: «آری خانه او بی‌ریاست  
مهربان و ساده و بی‌کینه است  
عادت او نیست خشم و دشمنی  
تازه فهمیدم: خدایم این خداست  
دوستی از من به من نزدیک‌تر  
می‌توانم بعد از این، با این خدا

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

مهربانی هیچ معنایی نداشت  
از زمین از آسمان از ابرها  
پرس و جو از کار او کاری خطاست»  
ترس بود و وحشت از خشم خدا  
از خدا در ذهنم این تصویر بود  
راه افتادم به قصد یک سفر  
خانهای دیدیم خوب و آشنا  
گفت: «اینجا خانه خوب خداست»  
کوشه‌ای خلوت، نمازی ساده خواند  
با دل خود گفت و گویی تازه کرد  
خانهاش اینجا؟ اینجا در زمین؟!  
فرش‌هایش از گلیم و بوریاست  
مثل نوری در دل آینه است  
نام او نور و نشانش روشنی»  
این خدای مهربان و آشناست  
از رگ گردن به من نزدیک‌تر  
دوست باشم، دوست، پاک و بی‌ریا

به قول پرستو، قیصر امین پور

## خودارزیابی

- ۱ شاعر در جمله « اینجا خانه خوب خداست » به چه نکته‌ای اشاره دارد؟
- ۲ درک و دریافت خود را از مصراع « نام او نور و نشانش روشنی » بیان کنید.
- ۳ چه راه‌هایی برای شناخت خداوند هستی وجود دارد؟
- ۴ .....

## دانش ادبی

در سال پیش، با مفهوم زبان و ادبیات و تفاوت آن دو آشنا شدیم. می‌دانیم که ساختمان زبان از عناصری تشکیل می‌شود. واژه‌ها و جمله‌های زبان، مانند ظرف‌هایی هستند که فکر ما را در خود جای می‌دهند. ما باید هنگام خواندن هر اثر و شنیدن گفتار هر شخص، با درنگ و تأمل، نحوه‌ی گزینش واژه‌ها و زمینه‌ی فکری آن را جست‌وجو کنیم؛ پس برای درک بهتر هر اثر باید به «ساختار» و «محتوا»ی آن توجه کرد.

برای بررسی ساختار (شکل بیرونی) هر اثر، می‌توانیم از این پرسش‌ها بهره بگیریم.

- متن اثر، به «نثر» است یا به «نظم»؟
- شیوه‌ی بیان نوشته، «زبانی» است یا «ادبی»؟
- واژه‌های متن، ساده و قابل فهم هستند یا دشوار و دیرپاب؟

اکنون با توجه به این پرسش‌ها، شعر «ستایش» و «درس اول» را از نظر ساختار با هم مقایسه کنید.

## گفت و گو

- ۱ دربارهٔ زمینهٔ فکری شعر «ستایش» در گروه‌ها گفت و گو کنید.
- ۲ دربارهٔ ارتباط مفهوم آیهٔ زیر با متن درس، پس از تأمل و تفکر، گفت و گو کنید.  
«ما از رگ گردن به شما نزدیک‌تریم.» (سورهٔ «ق»، آیهٔ ۱۶)

## فعالیت‌های نوشتاری

- ۱ از متن «ستایش» و «درس اول» واژه‌هایی بیابید که در آنها یکی از حروف «ذ، ز، ض، ظ» به کار رفته باشد.
- ۲ جدول زیر را کامل کنید.

فعل	بن مضارع	مصدر	زمان
رفت			
می‌نویسد			

- ۳ ردیف و قافیه را در بیت هشتم و هجدهم شعر «پیش از اینها» مشخص کنید.
- ۴ سعدی در بیت زیر، به کدام داستان‌های دینی اشاره کرده است؟  
«گلستان کُند آتشی بر خلیل      گروهی بر آتش بَرَد ز آب نیل»



در زبان فارسی، بعضی حروف، مانند «ذ، ز، ض، ظ» تلفظ (آواهای) یکسان دارند اما شکل نوشتاری آنها متفاوت است؛ با دقت در معنا، به املاهای واژه‌هایی که این حروف را دارند، توجه کنید.



## حکایت | به خدا چه بگویم؟

روزی، غلامی کوسفندان اربابش را به صحرا برد. کوسفندان در دشت سرگرم چرا بودند که مسافری از راه رسید و با دیدن انبوه کوسفندان، به سراغ آن غلام (چوپان) رفت و گفت: «از این همه کوسفدانت، یکی را به من بده.»  
چوپان گفت: «نه، نمی توانم این کار را بکنم؛ هرگز!»  
مسافر گفت: «یکی را به من بفروش.»  
چوپان گفت: «کوسفندان از آن من نیست.»  
مرد گفت: «خداوندش را بگوی که گرگ ببرد.»  
غلام گفت: «به خدای چه بگویم؟!»



## خوب، جهان را ببین!

۲

درس دوم



اگر اندیشه‌ات را به کارگیری تا  
بتوانی به راز آفرینش پی ببری، دلایلی  
روشن به تو خواهند گفت که آفریننده  
مورچه کوچک، همان آفریدگار درخت  
بزرگ خرماست.

از شگفتی‌های آفرینش خالق  
بی همتا، اسرار پیچیده حکیمانه در آفریدن  
خفاشان است. روشنی روز، که همه

چیز را می‌کشاید، چشمانشان را می‌بندد؛ زیرا خفاش از حرکت در نور درخشان  
ناتوان است و تاریکی شب، که هر چیز را به خواب فرومی‌برد، چشمان آنها را باز  
می‌کند؛ پس او در روز، پلک‌ها را بر سیاهی دیده‌ها می‌اندازد و شب را چونان  
چراغی برمی‌گزیند تا در پرتو تاریکی آن، روزی خود را جست‌وجو کند.

پروردگار، بال‌هایی برای پرواز آنها آفرید، این بال‌ها همانند لاله‌های  
کوش‌اند؛ بی‌پر و بدون رگ‌های اصلی، اما تو جای رگ‌ها و نشانه‌های آن را،



به خوبی، می‌بینی. بال‌هایی که نه آن قدر نازک هستند که در هم بشکنند و نه چندان محکم که سنگینی کنند. در حالی که فرزندانشان به آنها چسبیده‌اند، پرواز می‌کنند. فرزندان از مادرانشان جدا نمی‌شوند تا آن هنگام که اندامشان نیرومند شود و بال‌ها، قدرت پرواز کردن پیدا کند و بدانند که راه زندگی کردن کدام است.

اکنون، اگر می‌خواهی، در مورد شگفتی آفرینش بلخ، سخن بگو که خدا برای او دو چشم سرخ و دو حدقه، چونان ماه تابان آفرید، و به او گوش پنهان، و دهانی متناسب اندامش بخشید. بلخ، حواسی نیرومند و دو دندان پیشین دارد که گیاهان را می‌چیند و دو پای داس‌مانند که اشیا را برمی‌دارد. کشاورزان از بلخ‌ها می‌ترسند و قدرت دفع آنها را ندارند؛ حتی اگر همه متحد شوند، بلخ‌ها، نیرومندان وارد کشتزار می‌شوند و آنچه میل دارند، می‌خورند؛ در حالی که تمام اندامشان، به اندازه یک انگشت باریک نیست.

به مورچه و کوچکی جثه آن بنگر که چکونه عظمت خلقت او با چشم و اندیشه انسان درک نمی‌شود. نگاه کن چکونه روی زمین راه می‌رود و برای به دست آوردن روزی خود تلاش می‌کند. او دانه‌ها را به لایه خود می‌برد و در جایگاه ویژه، نگه می‌دارد و در فصل گرما برای خوراک زمستان می‌کوشد. اگر اندیشه کنی، از آفرینش مورچه دچار شگفتی خواهی شد!

از شگفت‌انگیزترین پرندگان در آفرینش، طاووس است که خداوند آن را در استوارترین شکل بیافرید؛ با بال‌های زیبا که پره‌های آن به روی یکدیگر انباشته شده و دم

کشیده‌اش که آن را چونان چتری گشوده است که طاووس آن را بر سر خود سایبان می‌سازد؛ کوپنی بادبان کشتی است که ناخدا آن را برافراشته است. اگر رنگ‌های پرهای طاووس را به رویدنی‌های زمین تشبیه کنی، خواهی گفت: «دسته‌گلی است که از شکوفه‌های رنگارنگ گل‌های بهاری فراهم آمده است»، و اگر آن را با پارچه‌های پوشیدنی همانندسازی، چون پارچه‌های زیبای پرنقش و نگار است. پرهای طاووس، چونان برگ خزان دیده،



می‌ریزد و دوباره می‌روید تا دیگر بار شکل و رنگ زیبای گذشته خود را بازیابد. اگر در تماشای یکی از پرهای طاووس دقت کنی، لحظه‌ای به سرخی گل، و لحظه‌ای دیگر به سبزی و گاه به زردی زرناب، جلوه می‌کند.

بر فراز کردن طاووس، به جای یال، کاکلی سبزرنگ و پرنقش و نگار رویده است. در اطراف گردنش، گویا چادری سیاه افکنده، پنداری بارنگ سبز تندی در هم آمیخته که در کنار شکاف کوشش، جلوه خاصی دارد. کمتر رنگی می‌توان یافت که طاووس از آن در اندامش نداشته باشد.

نهج البلاغه، بخش خطبه‌ها





## صورتگر ماهر

از کجا گردد پدیدار این همه نقش و نگار؟  
چون برآید این همه گل های نغزِ کامکار؟  
چون نجویی کاین تصاویر از کجا شد آشکار؟  
ابر از هجر که می‌گرید بدین سان زار زار؟  
این همه صورت برزد بر صفحه همتی به کار؟

۱ راستی را، کس نمی‌داند که در فصل بهار  
عقل ما حیران شود کز خاکِ تاریک نژد  
چون نپرسی کاین تأثیر از کجا آمد پدید؟  
برق از شوق که می‌خندد بدین سان قاه قاه؟  
۵ کیمت آن صورتگر ماهر که بی‌تقلید غیر

### قآنی شیرازی

## خودارزیابی

- ۱ در بیت آخر شعر «صورتگر ماهر» به کدام یک از نام‌های خداوند اشاره شده است؟
- ۲ چه شگفتی‌های دیگری از زندگی مورچه می‌دانید؟
- ۳ چرا خداوند، در قرآن کریم، انسان را به اندیشیدن در شگفتی‌های خلقت دعوت می‌کند؟
- ۴ .....

در متن درس، بخشی از شگفتی‌های آفرینش، مانند خفاش، ملخ، مورچه و طاووس، به دقت، توصیف شده است.

بهره‌گیری از حواس پنج‌گانه، ما را در درک بهتر زیبایی‌های آفرینش کمک می‌کند. به نظر شما، در توصیف رنگ‌های پرتاووس، کدام حس، بیش از بقیه به کار آمده است؟ با خوب نگریستن به پدیده‌ها و محیط اطراف خود و تأمل در ویژگی‌های آنها، به دانش و آگاهی بسیاری دست می‌یابیم. دقت در نگاه کردن و خوب دیدن، یکی از راه‌های تقویت ذهن و توانایی‌های زبان است. برای اینکه توصیف‌ها آسان و دقیق‌تر صورت گیرد، می‌توان از آرایه «تشبیه» استفاده کرد.

در این درس، امام علی علیه السلام برای بهتر شناساندن زیبایی‌های خلقت طاووس، آن را به چیزهای مختلفی تشبیه کرده است؛ «دُم کشیده طاووس» را به «چتر گشوده» و «بادبان کشتی» و پرهایش را به «برگ خزان دیده» مانند کرده است.

اکنون دقیق‌تر و گسترده‌تر، موضوع تشبیه را بررسی می‌کنیم:

«پره‌های طاووس، مانند دسته گلِ پر نقش و نگار، رنگارنگ است.»

با اندکی دقت درمی‌یابیم که این تشبیه، چهار رکن یا قسمت دارد:

- رکن اول (مشبّه)، «پره‌های طاووس» است که به چیزی تشبیه شده است.
  - رکن دوم (مشبّه به)، «دسته گلِ پر نقش و نگار» است که «پره‌های طاووس» به آن مانند شده است.
  - رکن سوم (وجه شبه)، شباهتی است که بین این دو وجود دارد. آیا می‌دانید شباهت آنها در چیست؟
  - رکن چهارم (ادات تشبیه)، واژه‌ای است که شباهت «پره‌های طاووس» را به «دسته گل» برقرار می‌سازد. در مثال بالا، واژه «مانند» این نقش را دارد.
- گاهی اوقات، رکن سوم و چهارم حذف می‌شود.

## گفت و گو

۱ درباره «شگفتی‌های آسمان»، از منابع مناسب، مطالبی فراهم آورید و آن را در کلاس بخوانید و درباره آن گفت و گو کنید.

۲ در ابیات زیر، «خفاش» و «طاووس» به عنوان نشانه به کار رفته‌اند؛ درباره مفهوم نمادین هر یک از آنها تحقیق و گفت و گو کنید.

نور خورشید در جهان، فاش است      آفت از ضعف چشم خفاش است

(سنایی)

طاووس را به نقش و نگاری که هست، خلق      تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

(سعدی)

## فعالیت‌های نوشتاری

۱ در متن درس، واژه‌هایی بیابید که یکی از حروف زیر، در آنها به کار رفته باشد؛ سپس آنها را بنویسید. «ت، ط»، «ث، س، ص»، «ق، غ»

۲ ارکان تشبیه را در هر یک از موارد زیر مشخص کنید.

■ ملخ، دو پای داس مانند دارد که با آنها اشیا را برمی‌دارد.

■ مهربان و ساده و بی‌کینه است      مثل نوری در دل آینه است

۳ به کمک واژه زیر، یک تشبیه بنویسید، به طوری که همه ارکان تشبیه را دارا باشد.

خورشید: .....

۴ شاعر در سروده «صورتگر ماهر» به کدام پدیده‌های خلقت اشاره کرده است؟

بین واژه‌ها، فاصله معینی وجود دارد که به آن «فاصله میان‌واژه‌ای» می‌گویند؛ رعایت نکردن فاصله مناسب بین حرف‌های یک واژه یا واژه‌های یک جمله، در خواندن آنها ابهام ایجاد می‌کند؛ مانند: ■ او هر روز نامه‌ای می‌خواند. ■ او هر روز نامه‌ای می‌خواند.



# جوانه و سنگ



خاک تشنه تکانی خورد و ذرات ریز آن جابه جا شدند. جنب و جوشی ناآشنا، زمین تیره را در خود گرفت. موجود تازه، سر از خاک بیرون آورد. جوانه‌ای در حال به دنیا آمدن بود. جوانه تلاش می‌کرد سرش را از دل خاک تیره بیرون بیاورد. ذرات سنگین خاک را کنار می‌زد. دستش را به دانه‌های شن می‌گرفت و خودش را بالا می‌کشید. سرانجام، پس از چند ساعت تلاش، آرام آرام سینه خاک را شکافت و سرش را بیرون آورد. پیش پایش سنگ بزرگی بر زمین نشسته بود.

جوانه نگاهی به سنگ کرد؛ نفس راحتی کشید و گفت: «آه! نمی‌دانی زیر زمین چقدر تاریک بود!»

بعد، سرش را بالا آورد و به آسمان نگاه کرد. خورشید نور گرمش را به صورت او پاشید. جوانه اخم‌هایش را در هم کشید. سنگ لبخندی زد و با مهربانی گفت: «جوانه عزیز، به سرزمین ما خوش آمدی! سال‌هاست که در اینجا جوانه‌ای سر از خاک بیرون نیاورده است!»

جوانه با نگرانی به اطراف نگاه کرد. سنگ پرسید: «به دنبال چیزی می‌گردی؟»  
جوانه گفت: «بله، تشنه‌ام، آب می‌خواهم.»

سنگ گفت: «اینجا سرزمین خشک و بی‌آبی است. تو تنها جوانه‌ای هستی که در این سرزمین بی‌حاصل سر از خاک بیرون آورده‌ای.»

جوانه دوباره نگاه نگرانش را به اطراف دوخت و لب‌های خشکش را چند بار باز و بسته کرد. تشنگی او را بی‌تاب کرده بود. با ناراحتی گفت: «من جوانه کوچکی هستم. به آب نیاز دارم. اگر آب به من نرسد، از تشنگی می‌میرم!»

سنگ گفت: «تو جوانه زیبایی هستی! تو به این سرزمین بی‌حاصل شادی و طراوت بخشیده‌ای. من برای نجات تو، آب را از هر جا که باشد، به این سرزمین خشک دعوت می‌کنم.»  
جوانه دهان خشکش را باز کرد تا چیزی بگوید اما اندوه تشنگی و خستگی راه، او را از پای درآورده بود. سرش را روی زانوی سنگ گذاشت و بی‌حال و خسته به خواب رفت.

سنجاقک زیبایی بال زنان از راه رسید. بال‌های ظریف سنجاقک در روشنایی روز

می‌درخشید. بالای سر سنگ که رسید، سنگ از زیر بال‌های او آسمان را نگاه کرد. آسمان از زیر بال‌های سنجاقک، آبی‌تر دیده می‌شد. سنجاقک کمی دور و بر جوانه چرخید و بعد کنار سنگ روی زمین نشست.

سنجاقک رو به سنگ کرد و گفت: «دیروز، وقتی از اینجا می‌گذشتم، جوانه‌ای در کنار تو نبود.»

سنگ گفت: «این جوانه زیبا، همین چند لحظه پیش سر از خاک بیرون آورد اما تشنگی و خستگی راه، او را از پای درآورده است. اگر آب به او نرسد، در این سرزمین گرم و خشک از تشنگی می‌میرد. من در جست‌وجوی راهی هستم تا جوانه را از مرگ نجات بدهم.»

سنجاقک گفت: «تو سنگ مهربانی هستی ولی سنگ چطور می‌تواند به یک گیاه تشنه کمک کند؟!»

سنگ گفت: «اگر تو کمک کنی، ریشه خشک این جوانه سیراب می‌شود. من مرداب پیری را می‌شناسم که سال‌هاست در چند قدمی اینجا به خواب رفته است. سنجاقک مهربان! پیش مرداب برو و او را از خواب بیدار کن. به او بگو در نزدیکی تو جوانه‌ای در حال مرگ است. بگو، اگر خودت را به او برسانی، سبز می‌شود و همه‌جا را از زیبایی و عطر خود پر می‌کند.»

سنجاقک به هوا پرید. بال‌های توری‌اش را تکان داد و فریاد زد: «من برای جوانه آب می‌آورم.»

جوانه با شنیدن اسم آب، چشم‌هایش را باز کرد و سرش را بالا آورد و سنجاقک را، تا زمانی که در افق از نظر ناپدید می‌شد، نگاه کرد. بعد جوانه لبخند غمگینی زد. نور کم‌رنگ شادی، در قلبش جان گرفت. با خوش‌حالی و امید دوباره سرش را روی زانوی سنگ گذاشت و چشم‌هایش را بست.

سنگ با بی‌صبری در انتظار بازگشت سنجاقک بود. گاهی، چشم‌هایش را می‌بست و به فکر فرو می‌رفت. به سبزه‌ها و جوانه‌های بی‌شماری فکر می‌کرد که پس از جاری شدن مرداب، به دنیا می‌آیند.

هوا گرم‌تر شده بود. خورشید هر لحظه نور گرم و سوزانش را بیشتر بر سینۀ زمین پهن می‌کرد. در اطراف سنگ، همه‌چیز آرام بود. تنها گاهی، بوته‌های خار تکانی می‌خوردند و یا صدای خزیدن



حشره‌ای بر زمین گرم، به گوش می‌رسید. سنگ خسته بود. پشتش از تابش نور خورشید گرم شده بود. چشم‌هایش را برهم گذاشت و آرام‌آرام به خواب رفت اما ناگهان از دنیای خواب و خیال بیرون آمد و دوباره به افق خیره شد. اندیشه‌ی تشنگی جوانه، لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذاشت. سنگ در انتظار بازگشت سنجاکک، لحظه‌ها را می‌شمرد.

سنجاکک بال‌زنان خود را به مرداب رساند. مرداب آسوده و بی‌خیال زیر نور داغ خورشید دراز کشیده و به خواب رفته بود. کمی آن طرف‌تر، گیاه کوچکی از تشنگی مرده بود. دست‌های گیاه به طرف مرداب دراز شده بود؛ مثل این بود که در آخرین لحظه‌های زندگی خود می‌خواست پیچی به مرداب بگوید.

سنجاکک به مرداب، که از زندگی آرام و یک‌نواختش راضی بود، نگاه کرد. قلبش از درد فشرده شد. بال‌هایش را به هم زد و روی یکی از نی‌های درون مرداب نشست و آن را تکان داد. مرداب حرکتی کرد و با ناراحتی گفت: «چه کسی می‌خواهد خواب راحت را از من بگیرد؟»

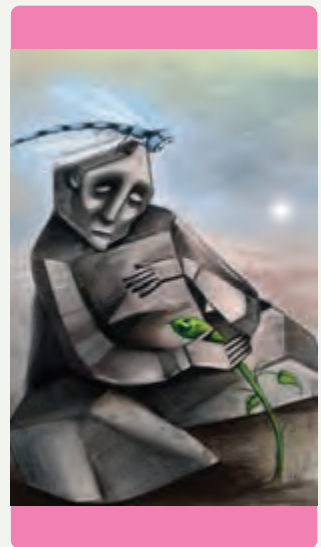
سنجاکک گفت: «دوست من! در چند قدمی تو جوانه‌ای در حال مرگ است. جوانه تشنه است و آب می‌خواهد. اگر خودت را به او برسانی، سبز می‌شود و همه‌جا را از زیبایی و عطر خود پُر می‌کند.»

مرداب اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «من سرسبزی و طراوت را دوست ندارم! زودتر از پیش من برو تا بقیه‌ی خواب‌های

خوشم را ببینم!»

سنجاکک با غم و اندوه به مرداب نگاه کرد. مرداب دوباره به خواب فرورفته بود. همه‌جا ساکت و آرام بود. تنها گاهی، صدای بال‌زدن پرنده‌ای سکوت تلخ مرداب را می‌شکست. سنجاکک به هوا پرید و بال‌زنان خودش را به جوانه و سنگ رساند. لب‌های خشک جوانه با دیدن سنجاکک به خنده باز شد و با خوش حالی گفت: «سنجاکک مهربان! برابم از مرداب بگو. از سرسبزی و آب بگو. آیا مرداب قبول کرد خودش را به من برساند؟»

سنجاکک گفت: «اگر مرداب راه می‌افتاد و بر زمین جاری می‌شد، دیگر مرداب نبود، جویبار بود، یا رودخانه‌ی قشنگی بود که طراوت و سرسبزی را به این دشت بی‌حاصل به



ارمغان می آورد اما مرداب گفت که طراوت و سرسبزی را دوست ندارد.»  
سنگ آهی کشید و به آسمان نگاه کرد. بر زمینۀ آبی آسمان، پرنده‌ای در پرواز بود. پرنده آن قدر بالا بود که مثل نقطه سیاه کوچکی به نظر می‌رسید. سنگ با نگاهی غمگین او را دنبال کرد. بعد آهی کشید و با ناامیدی گفت: «بله، مرداب طراوت و سرسبزی را دوست ندارد. مرداب از جنس جویبار و رود و دریاست ولی قلبش از سنگ است. دل مرداب حتی از بدن من هم سخت‌تر است. او خشک شدن جوانه‌ها و گل‌ها را می‌بیند اما دستش را برای نجات آنها دراز نمی‌کند.»



جوانه با ناامیدی سرش را پایین انداخت. اندوه زیادی در قلب کوچکش لانه کرده بود. تشنگی داشت کم‌کم او را از پای درمی‌آورد. اندوه بزرگ جوانه، سنگ را هم آزار می‌داد.

حشره کوچک با شتاب از کنار سنگ گذشت و خودش را در میان شاخه‌های یک بوته خار پنهان کرد. به نقطه‌ای که حشره در آنجا پنهان شده بود، خیره شد. بعد، سرش را بالا آورد و به بوته خار نگاه کرد. بوته خار با تعجب گفت: «چرا این‌طور به من خیره شده‌ای؟»

سنگ به خود آمد و گفت: «ای بوته خار، تو همیشه سرسبزی. بگو که برای ادامه زندگی آب را از کجا به دست می‌آوری؟»

بوته خار گفت: «آب را برای چه می‌خواهی؟»

سنگ، جوانه را که بی‌حال و ناتوان بر زمین افتاده بود، به

بوته خار نشان داد و گفت: «این جوانه تشنه است و آب می‌خواهد. چگونه می‌توانم ریشه خشک او را سیراب کنم؟»

بوته خار گفت: «سال‌هاست که خاک شور این دشت، طعم گوارای آب را نچشیده است. در این زمین خشک، نه جویباری هست، نه رودی و نه چشمه‌ای. ما بوته‌های خار، با ریشه‌های بلندمان آب را از دل زمین بیرون می‌کشیم. در این زمین خشک، گاهی جوانه‌ای سر از خاک بیرون می‌آورد ولی از تشنگی می‌میرد. تشنگی، جوانه تو را هم از پای درمی‌آورد.»

چیزی در قلب سنگ فشرده شد. اندیشه مرگ جوانه، دلش را به درد آورد. جوانه، که از



تشنگی بی‌تاب شده بود، با ناامیدی خودش را به این طرف و آن طرف می‌کشید. ریشه کوچکش را برای پیدا کردن آب در دل زمین به هرسویی می‌فرستاد. خورشید سرش را به سینه آسمان تکیه داده بود و گرم‌تر از همیشه می‌تابید. جوانه به سختی نفس می‌کشید و سنگ با اندوه بسیار به او نگاه می‌کرد.

جوانه آرام آرام بر زمین افتاد. انگار چیزی در دل سنگ شکست. قلبش فشرده شد. چشم‌هایش را بست تا مرگ جوانه را نبیند. چشم‌های جوانه نیمه باز بود و آخرین نگاه‌های خود را در جست‌وجوی آب به روی خاک می‌فرستاد. دیگر جوانه همه‌جا را تیره و تار می‌دید. تاریکی هر لحظه بیشتر می‌شد اما در لحظه‌ای که تیرگی می‌خواست جوانه را برای همیشه در خود بگیرد، ناگهان رطوبت دلپذیر و گوارایی را در ریشه‌اش احساس کرد. سرش را بالا آورد و فریاد زد: «آب! بوی آب می‌شنوم!».

جوانه تکانی خورد و به جلو نگاه کرد. تیرگی از برابر چشم‌هایش گریخته بود و او همه چیز را به روشنی می‌دید. جوانه به زمین خیره شد. آب پاک و درخشانی زیر پایش بر زمین دشت جاری بود. آب به روشنی آفتاب بود و به زیبایی زندگی. جوانه، با بهت و حیرت به این آب دلپذیر و خنک نگاه کرد. ریشه‌اش را به دست جریان آب خنک سپرد و برگ‌های کوچکش را در آب شست. خاک تشنه، آب را با دل و جان می‌مکید.

جوانه با تعجب به اطراف نگاه کرد تا سرچشمه این آب دلپذیر را پیدا کند اما ناگهان بر جای خود خشکش زد: سنگ شکافته شده بود و از قلب او، چشمه پاک و زلالی می‌جوشید.



۱ درباره ارتباط محتوایی این داستان با مصراع «از محبت خارها گل می‌شود»، توضیح دهید.

۲ به نظر شما چه عواملی سبب شد، از دل سنگ، چشمه‌ای پاک و زلال جاری شود؟

# شکفتن

فصل دوم

سر به هم آورده دیدم بر کمانی نچورا

اجتماع دوستان یکدم آمد به یاد

صائب تبریزی



## ارمغانِ ایران

۳

درس سوم



فرزدم! هوشمندِ دلبندم! ایران، سرزمین  
ما، سرزمینی است بس کهن که دیری در  
درازای تاریخ خویش، بزرگ‌ترین و آبادترین  
کشور جهان بوده است. لیک، آنچه ایران ما را  
از دیگر کشورهای نیرومند جهان، جدا می‌دارد و  
برمی‌کشد، آن است که کشور ما همواره سرزمین  
سپندِ فروغ و فرزادگی و فره‌بخنگی بوده است.  
ایرانیان با دیگر مردمان، پیوسته، به مردی  
و داد و دانایی رفتار می‌کرده‌اند. پیوسته نیست که  
سرزمین ما را «ایران» می‌نامند که به معنی سرزمین  
آزادگان است و آزادزادگان.



دشمنان تیره‌رای و خیره‌روی ما نیز، به ناچار، این سرزمین را بدین نام سپند و  
ارجمند می‌نامند و ایرانیان را به پاس آزادگی‌شان، می‌ستایند. بدین سان، برترین و  
گرامی‌ترین ارمغان ایران به دیگر سرزمین‌ها، اندیشه و خرد و فرهنگ بوده است.

گرامی ام! می دانی که برترین و استوارترین ستایش آن است که بر زبان و خاۀ دشمن، روان می شود؛ زیرا ستایشی است پیراسته از هر آلابش. دشمنی که جز زشتی و پلشتی و کاستی و ناراستی و ددی و بدی نمی تواند و نمی خواهد دید؛ هنگامی که ایران و ایرانی را می ستاید، ناچار گردیده است که در برابر بزرگی و والایی این دو، سرفرد آورد و زبان به ستایش بکشد.

آری، میهن شکوهمند ما، این خاستگاه بخردان و دانایان و روشن رایان، این کانون روشنی و راستی، این کشور مردان گرد، یلان پردل، دلیران و شیران، پهلوانانی نادر، سرزمینی است که مابدان می نازیم و سر از همگنان برمی افرازیم.

فرزدم! من می دانم و بی گمانم که تو ایران را از بن جان، دوست می داری؛ زیرا تو از تبار ایرانیان نژاده و آزاده هستی؛ از آن پاکان که جانشان از مهر ایران، تابناک است و دلشان به نام و یاد ایران می تپد؛ از آن دانادلان خویششناس که اکنون ایران را به گذشته پرفروغ آن می پیوندند. تو از آن آزاداندیشانی هستی که پایدار و نستوه، استوار چون کوه، می کوشند که آن گروه از ایرانیان را که از خویش بیگانه شده اند، به خویشتن بازآورند و به خود بشناسانند.

ای فرزدم! مرا کمترین گمانی در آن نیست که تو ایران را دوست می داری؛ لیک دوست داشتن، بسنده نیست؛ ایران را می باید شناخت تا بتوان آن را بدان سان که شایسته است و سزاوار، به دیگران شناساند. این، باری است که بردوش تو نهاده شده است؛